

زچندان جوان مردم جنگجوی
 دل قارن آزرده گشت از قباد
 که «سال تو اکنون بجائی رسید
 » توئی مایه ور کدخدای سپاه
 » بخون گرشود لعل موی سپید
 » شکست اندر آید بدین رزمگاه
 چنین داد پاسخ مراورا قباد
 » بدان ای برادر که تن مرگ راست
 » کسی زنده بر آسمان نگذرد
 یکی را بر آید بشمشیر هوش
 » تنش کرگس و شیر درنده راست
 » یکی را به ستر سر آید زمان
 بگفت و برانگیخت شبدیز را
 ز شبگیر تا سایه گسترده هور
 بفرجام فیروز شد بارمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد
 زاسب اندر آمد نگونسار سر
 چو او کشته شد قارن رزمجوی
 دولشکر بسان دو دریای چین
 ز آواز اسبان و گرد سپاه
 درحشیدن تیغ الماس گون
 بگرد اندرون همچو پر عقاب
 بر از ناله کوس شد مغز میغ
 بهرسو که قارن بر افکند اسب
 تو گفتمی که الماس مرجان فشانند
 یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه
 جوشب تیره شد قارن رزمخواه
 بر نوذر آمد به پرده سرای
 ورا دید نوذر فرو ریخت آب

یکی پیر جوید همی رزم اوی
 میان دلبران زبان بر گشاد
 که از جنگ دستت بیاید کشید
 همی بر تو گردد همه رای شاه
 شوند این دلبران ما ناامید
 پر از درد گردد دل نیکخواه
 که «اینچرخ گردان مراد داد
 سر نامور سودن ترک راست
 شکار است و مرگش همی بشکرد
 بدانکه که آید دو لشکر بجوش
 سرش نیزه و تیغ برنده راست
 همیرفت باید سبک بی گمان
 نداد آرمیدن دل تیز را
 همی آن بر این این بر آن کرد زور
 بمیدان جنگ اندر آمد دمان
 که بند کمر گاه او بر گشاد
 شد آن شیردل پیر سالار فر
 سپه را بیاورد و بنهاد روی
 تو گفتمی که شد جنب جنبان زمین
 نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
 ستانهای آهار داده بخون
 که شنگرف بارد برو آفتاب
 پر از آب شنگرف شد جان تیغ
 همیتافت آهن چو آذر گشسب
 چمر جان که در کین همی جان فشانند
 بگردند و نامد دل از کین ستوه
 رها شد ز سالار توران سپاه
 ز خون برادر شده دل ز جای
 از آن مژه سیر نادیده خواب

چنین گفت « کز مرگ سام سوار
 « چو خورشید بادا روان قباد
 « جهانرا چنین است آئین و سان
 « به پروردن از مرگمان چاره نیست
 چنین گفت قارن که « تا زاده ام
 « فریدون نهاد این کله بر سرم
 « هنوز آن کمر بند نگشاده ام
 « برادر شد آن مرد سنگ و خرد
 « انوشه بزی تو که امر و جنگ
 چو شب پرنیان سیه کرد چاک
 شه انجم از پرده لاجورد
 رده بر کشیدند ایرانیان
 فرید کوس و بنالید نای
 چنان شد ز گرد سواران جهان
 بدانسان سپه اندر آویختند
 به رسو که قارن شدی رزمخواه
 کجا خاستی گرد افراسیاب
 سرانجام نوذر ز قلب سپاه
 چنان نیزه بر نیزه آویختند
 که بر هم نییچد بر آن گونه مار
 چنین تا شب تیره آمد به تنگ
 از ایرانیان بیشتر خسته شد
 به بیچارگی روی بر گاشتند
 دل نوذر از غم پر از درد بود
 جواز دشت بنشست آوای کوس
 بشد طوس و گستم هر دو بهم
 بگفت آنکه « درد دل مراد چیست
 « شما را سوی یارس باید شدن
 « کنون سوی راه سیاهان روید

ندیدم روانرا چنین سو کوار
 ترا زینجهان جاودان بهره باد
 یکی روز شادی و دیگر غمان
 زمین را بجز گور گهواره نیست
 تن پرهتر مرگرا داده ام
 که بر کین ایرج زمین بسیرم
 همان تیغ یولاد ننهاده ام
 سرانجام من هم بر این بگذرد
 به تنگ اندر آورد یور پشنگ
 منور شد از یرتو هور خاک
 یکی شعله انگیخت از زر زرد
 چنان چون بود ساز جنگ کیان
 تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
 که خورشید گفتی شد اندر نهان
 چورود روان خون همی ریختند
 فرو ریختی خون دران رزمگاه
 همه خون شدی دشت چون رود آب
 بیامد بنزدیک او رزمخواه
 سنان یک بدیگر بر آمیختند
 شهانرا چنین کی بود کارزار؟
 برو چیره شد دست یور پشنگ
 وز آن روی بیکار پیوسته شد
 بهامون پراکنده بگذاشتند
 که تاجش زاختر پر از گرد بود
 بهرمود تا بیش او رفت طوس
 لبان پر ز باد و روان پر ز غم
 همی گفت چندی و چندی گریست
 شبستان ییاوردن و آمدن
 وزین لشکر خویش پنهان روید

« ز تخم فریدون مگر يك دو تن
گرفت آن دو فرزند را در کنار
بشد طوس و گستم و نوذر بماند
وزان پس یاسود لشکر دو روز
خروشیدن آمد ز پرده سرای
زمین کوه تا کوه جوشن و روان
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شیخ
چو هر دو سپه صف کشیدند راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
دل تیغ گفتی بیالد همی
چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار
چو آمد به بخت اندرون تیر کی
سواران بیاراست افراسیاب
چو تنگ اندر آمد پس شهریار
ز گرد دلیران جهان تار شد
خود و نامداران هزار و دو بیست
اگر با تو گردون نشیند راز
هم او تاج و تحت باندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه
نگر تا نه بندی دل اندر جهان
که گیتی یکی نغز بازیگر است
یکی را ز ماهی بپاه آورد
سپاهی که از شهر ارمان بداند
شما ساس کز پیش جیحون برفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار
برفتند بیدار تا هیرمند
ز مهر پدر زال با سوک و درد
چو خورشید تابان ز بالا بگشت

گرفتار شدن نوذر

برد جان از این بی شمار انجمن
فرو ریخت خون از مژه شهریار
دل دردمندش بنم در نشاند
سه دیگر چو بفریخت گیتی فروز
ابا ناله بوق و هندی درای
برفتند با گرزهای گران
ز دریا بلریا حکشیدند تیغ
خروشیدن نای روئین بحاست
نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
زمین زیر اسان بنالد همی
شکست اندر آمد سوی شهریار
گرفتند ترکان بر آن چیر کی
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
همش تا ختن دید و هم کارزار
سرانجام نوذر گرفتار شد
تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بیای هم از گردش او جواز
هم او تیر کی و نژندی دهد
گهی مغز یابی از او گاه پوست
سرانجام خاکست از او جایگاه
نباشی بدو ایمن اندر نهان
که مردم و را بازی دیگر است
یکی را ز مه زیر چاه آورد
به کینه سوی زابلستان شدند
سوی سیستان روی بنهاد تفت
ز ترکان بزرگان خنجر گذار
ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
بگورابه اندر همی دخمه کرد
خروش تیره بر آمد ز دشت

دمان زال پوشید ساز نبرد
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 خزروان دمان با عمود و سپر
 عمودی زد بر بر روشنش
 چو شد تافته شاه زابلستان
 یکی گبر پوشید زال دلیر
 بدست اندرون داشت گرز پدر
 دهنده چنان بر خزروان رسید
 برو حمله آورد چون ازدها
 زد بر سرش گرز گاو رنگ
 چو شمشیر زن گرز دستان بدید
 گریزان شماساس و کردان همه
 شماساس چون در بیابان رسید
 بهم باز خورد آن دوباره سپاه
 بدانت قارن که ایشان که اند
 بگردان چنین گفت پس پهلوان
 « به نیزه در آئید در کارزار
 سواران سوی نیزه بردند دست
 نیستان شد از نیزه آورد گاه
 همه هر چه بد لشکر ترك خوار
 سوی شاه ترکان رسید آگهی
 دلش گشته پر آتش درد و غم
 چنین گفت « کاین نوذر تاجدار
 چه چاره است جز خون او ریختن
 بد زخیم گفتش که « او را بیار
 سپاهی پر از غلغل و گفتگوی
 گرفتند بازوش با بند تنگ
 چو از دور دیدش زبان بر گشاد
 زسلم و ز تور اندر آمد نخست

باسب اندر آمد بگردار کرد
 شد از گرد هامون جو کوه سیاه
 یکی تاختن کرد بر زال زد
 شکسته شد آن نامور جوشنش
 بر رفتند گردان کابلستان
 بچنگ اندر آمد بگردار شیر
 سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
 بر افراشت آن گرز را چون سزید
 بمیدان درون تنگ کردش رها
 زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
 همیگرد از او خویشتن ناپدید
 پراکنده چون روز باران رها
 ز ره قارن سکاوه آمد بدید
 شماساس با قارن کینه خواه
 ز زابلستان تاخته بر چه اند
 که « ای نامداران روشنروان
 مگر کاندرا آرید زیشان دمار «
 خروشان بگردار بیلان مست
 ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
 بکشت و بیفکند در ره گذار
 کزان نامداران جهان شد تهی
 دو رخ را ز خون جگر داد نم
 بزندان و مردان من گشته خوار
 یکی کینه نو برانگیختن «
 بدان تا بیاموزمش کارزار «
 سوی شاه نوذر نهادند روی
 کشیدندش از جای پیش نهنگ
 ز کین نیاکان همی کرد یاد
 دل و دیده از شرم شاهان بهشت

کشتن افراسیاب
 نوذر را

بزد کردن نوفر تاجدار
 شد آن یادگار منوچهر شاه
 ایا دانستی مرد بسیار هوش
 چه جوئی ازین تیره خاک نزنند
 پس آن بستگانرا کشیدند خوار
 چو اغربرت یرهنر آن بدید
 پیامد بر او بخواهش گری
 که «چندین سرافراز گردسوار
 گرفتار کشتن نه والا بود
 » بر ایشان یکی غار زندان کنم
 « بزندان بزاری بر آرند هوش
 به بخشودشان جان بگفتار اوی
 بفرمودشان تا بساری برند
 کلاه کیانی بسر بر نهاد
 بشاهی نشست اندر ایران زمین
 بگستهم و طوس آمد این آگهی
 بکنند موی و شخودند روی
 سوی زابلستان نهادند روی
 بر زال رفتند با سوک و درد
 بدرید جامه به تن زال زر
 زبان داد دستان که « تارستخیز
 » همان چرمه در زیر تخت منست
 « برای کینه آرامش و خواب نیست
 چو گردان سوی کینه بشتافتند
 از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
 وزان پس باغربرت آمد پیام
 « تو دانی که دستان بزابلستان
 » چو برزین و چون قارن رزمزن
 « یلانند با چنگهای دراز

تنش را بخاک اندر افکند خوار
 تھی ماند ایران ز تخت و کلاه
 همه چادر آزمندی هیوش
 که هم باز گردانند مستمند؟
 بجان خواستند آنکھی زینهار
 دل اندر بر او یکی بر دغیف
 بیاراست با نامور داوری
 نه با ترک و جوشن نه در کارزار
 نشیب است جائی که بالا بود
 نگهدارشان هوشمندان حکم
 تو از خون بکش دست و چندین مکوش»
 چو بستید زاری و بیکار اوی
 بخل و بمسار و خواری برند
 بدینار دادن در اندر گشاد
 سری پر زجنگ ودلی پرز کین
 که شد تیره دیهیم شاهنشهی
 از ایران بر آمد یکی های وهوی
 زبان شاه گوی و روان شاهجوی
 رخان پرزخون و سران پرز گرد
 بموئید و بنشست بر خاک بر
 نه بیند نیام مرا تیغ تیز
 سنان دار نیزه درخت منست
 بمانند چشم بجوی آب نیست»
 بساری سران آگهی یافتند
 پر از ترس گشتند از افراسیاب
 که « ای پرمنش مهتر نیکنام
 بجایست با شاه کابلستان
 چو خراد و کشواد لشکر شکن
 ندارند از ایران چنین چنگ باز

« چو تا بند گردان ازین سوهنان
 « از آن تیز کرده رد افراسیاب
 « سر يك رمه مردم بیگناه
 « اگر بیند اغریوت هوشمند
 « براکنده گردیم کرد جهان
 « به پیش بزرگان ستایش کنیم
 « چنین گفت اغریوت پر خرد
 « ز من آشکارا شود دشمنی
 « یکی چاره سازم در گون ازین
 « گراید و نکهستان شود تیز جنگ
 « چو آرد بنزدیک ساری رمه
 « بزرگان ایران بگفتار اوی
 « چو از آفرینش بپرداختند
 « بیامد بنزدیک دستان سام
 « سیاهی ز گردان پر خاشجوی
 « گرازه برون شد ز پیش سیاه
 « همه بستگانرا بساری بماند
 « چو کشواد فرخ بساری رسید
 « یکی اسب مره ریکیرا بساخت
 « چو اغریوت آمد ز آمل بری
 « بدو گفت کاین چیست انگیختی
 « نفرمودمت کاین بدانرا بکش
 « بدانش نیاید سر جنگجوی
 « سر مرد جنگی خرد نسپرد
 « چنین داد پاسخ بافراسیاب
 « هر آنکه کت آمد بید دسترس
 « که تاج و کمر چون تو بیند بسی
 « اگر داد ده باشی ای نامجوی
 « ز خود داد دادن بهر نیک و بد

بچشم اندر آرند نوک سنان
 دلش کرده از بستگان پرشتاب
 بچاک اندر آرد ز بهر کلاه
 مر این بستگانرا گشاید ز بند
 زین بر گشائیم پیش مهان
 همه پیش یزدان نیایش کنیم
 « گزینگونه چاره نه اندر خورد
 بجوشد سر مرد اهریمنی
 که با من برادر نگردد بکین
 یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
 بدیشان سیارم شما را همه
 بروی زمین بر نهادند روی
 نوندی ز ساری برون تاختند
 بیاورد از آن نامداران پیام
 ز زابل بآمل نهادند روی
 خبر شد باغریوت نیک خواه
 بزدنای روئین و لشکر براند
 پدید آمد آن بندها را کلید
 از آمل سوی زابلستان بتاخت
 از آن کار او آگهی یافت کی
 که با شهد حنظل بر آمیختی؟
 نگهداشتنتان نشاید زهش؟
 نباشد بجنگ اندرون آبروی
 که هر گز نیامیخت کین باخرد
 که «لختی ببايد شد از شرم آب
 ز یزدان برس و مکن بد بکس
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 شوی بر همه آرزو حکامجوی
 به از هر چه گوئی بنزد خرد

بر آمد همه کوی و برزن بجوش
 سوی زابلستان نهادند روی
 بگفتند با زال چندین درشت
 « پس سام تا تو شدی پهلوان
 کنون شد جهانجوی گر شاسب شاه
 و سپاهی ز جیحون برین سو کشید
 « اگر چاره دانی تو این را بساز
 چنین گفت با مهتران زال زر
 « سواری چو من یای برزین نگاشت
 « شب و روز در جنگ یکسان بدم
 « کنون چنبری گشت پشت بلی
 پرستم بگفت « ای گو ییلتن
 « هنوز از لب شیر بوید همی
 « چگونه فرستم بدشت نبرد
 « چکوئی چه سازی چه پاسخ دهی؟
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 « همانا فراموش کردی ز من
 « ز کوه سیند و ز پیل زبان
 « کنون گاه رزمست و آویختن
 « زنانرا از آن نام ناید باند
 « چنین بال و این جنگهای دراز
 « هر آنکه که چلچلی بزه در کشم
 « یکی ابر دارم بچنگ اندرون
 بیاسخ چنین گفت دستان سام
 « میارم برت گرز سام سوار
 تهمن جو گرز نیارا بدید
 یکی آفرین خواند بر ازال زر
 « یکی اسب خواهم کجا گرز من
 سپهد ز گفتار او خیره ماند

ز ایران سراسر بر آمد خروش
 جهانشد سراسر پر از گفتگوی
 که « گیتی بس آسان گرفتی پشت
 نبودیم بیکروز روشنروان
 جهان گشت پیشاه و بی سر سپاه
 که شد آفتاب از جهان ناپدید
 که آمد سپهد به تنگی فراز
 که « تا من بیستم بر دی کمر
 کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
 ز پیری همه ساله ترسان بدم
 تا بم همی خنجر حکابلی «
 بیالا سرت برتر از انجمن
 دلت ناز و شادی بجوید همی
 ترا نزد شیران پر کین و درد؟
 که جفت تو با دای موی و بهی «
 که « ای نامور مهتر نامجوی
 دلیری نمودن بهر انجمن
 گمانم که آگاہ بد پهلوان
 نه هنگام تفک است و بگریختن
 که پیوسته در خوردن و خفتند
 نه والا بود پروریدن بنواز
 ستاره فرو ریزد از تر کشم
 که همرنگ آ بست و بارانش خون «
 که « ای سیر گشته ز آرام و جام
 که دارم زوی در جهان یادگار «
 دلب کرد خندان و شادی گزید
 که « ای پهلوان جهان سر بسر
 کشد با چنین فره و برز من «
 بدو هر زمان نام یزدان بخواند

آماده کردن زال
 رستم را برای جنگ

داستان اسب جستن
 رستم

گله هرچه بودش بزابلستان
 هراسبی که رستم کشته‌دی به پیش
 ز نیروی او پشت کردی بخم
 یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
 دو گوشش چو دو خنجر آبدار
 یکی کره از پس بیالای اوی
 تنش پرنگار از کران تا کران
 چه بر آب بودی چه بر خشک راه
 بی مورچه بر پلاس سیاه
 به نیروی پیل و بیالا هیون
 چو رستم بدان مادیان بنگرید
 کمند کیانی همی داد خم
 برستم چنین گفت چویان پیر
 بی رسید رستم که «این اسب کیست
 چنین داد پاسخ که «داغش مجوی
 خداوند این را ندانیم کس
 سه سالست تا این بزین آمده است
 چو مادرش بیند کمند و سوار
 بینداخت رستم کیانی کمند
 بیامد چو شیر زیان مادرش
 بفرید رستم چو شیر زیان
 یکی مشت زد بر سر و گردنش
 سراسیمه چون باد بر گشت از وی
 بیفشرد ران رستم زورمند
 میازید چنگال کردی بزور
 نکرد ابج پشت از فشردن نهی
 بدل گفت «کاین بر نشست منست
 بزین اندر آورد گلرنگ را
 چو زینسان بچنگ آمدش بارگی

بیاورد و بهری ز کابلستان
 به پشتش بیفشاردی دست خویش
 نهادی بروی زمین بر شکم
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
 بر و یال فربه میانش نزار
 سرین و برش هم به پهنای اوی
 چو بر کگل سرخ بر زعفران
 بروز از خور افزون بدی شبزماه
 شب تیره دیدی دوفر سنگ راه
 بزهره چو شیر و که بیستون
 مر آن کره پیلتن را بدید
 که آن کره را باز گیرد ز رم
 که «ای مهتر اسب کسانرا بگیر»
 که از داغ روی دورانش نهی است؟
 کزین هست هر گونه گفتگوی
 همی رخس رستمش خوانیم و بس
 بچشم بزرگان کزین آمده است
 چو شیر اندر آید کند کارزار
 سر ابرش آورد تا که به بند
 همیخواست کردن بدنان سرش
 ز آواز او خیره شد مادیان
 بھاك اندر افتاد لرزان تنش
 بسوی گله تیز بنهاد روی
 برو تنگ تر کرد خم کمند
 بیفشارد یکدست بر پشت بور
 تو گفتی ندارد همی آگهی
 کنون کار کردن بدست منست
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 دل از غم بیرداخت یکبارگی

دل زال زرشده چو خرم بهار
 سیاهی بر آمد ز زابل برون
 به پیش اندرون رستم پهلوان
 بهنگام بشکوفه و گلستان
 ز لشکر بلشکر دوفر سنگ ماند
 بدیشان چنین گفت « کافر اسیاب
 کسی باید اکنون ز تخم کیان
 شمی کو باورنگ دارد زمی
 نشان داد موبد بما فرخان
 ز تخم فریدون یل کیقباد
 برستم چنین گفت فرخنده زال
 گزین کن یکی لشکری همگروه
 ابر کیقباد آفرین کن یکی
 بدو هفته باید که ایدر بوی
 بگوئی که لشکر ترا خواستند
 چو زال زر این داستانها بگفت
 برخش اندر آمد همانگاه شاد
 ز ترکان بسی بد طلایه براه
 یکی حمله آورد رستم چو کوه
 بیث حمله از جای بر کنندشان
 دلیران توران بر آویختند
 نهادند سر سوی افراسیاب
 بگفتند اورا همه پیش و کم
 بفرمود تا نزد او شد قلون
 بدو گفت « بگزین ز لشکر سوار
 دلیر و خردمند و هشیار باش
 وزان روی رستم دلیر گزین
 زیك میل ره تا بالبرز کوه
 درختان بسیار و آب روان

زرخش نو آئین و فرخ سوار
 چو شیران همه دست شسته بخون
 پس پشت او سالخورده گوان
 بیاورد لشکر ز زابلستان
 سپهد جهاندید گانرا بخواند
 بیاورد لشکر ازین روی آب
 بتخت کئی بر کمر بر میان
 که بی سر نباشد تن آدمی
 یکی شاه با فرو بخت جوان
 که با فرو برز است و بارسم و داد
 که « بر گیر کویال و بفر از یال
 برو تازیان تا بالبرز کوه
 مکن پیش او بر درنگ اندکی
 که و بیگه از تاختن نغوی
 همی تخت شاهی به پیراستند »
 تهمتن زمین را بمزگان برفت
 بیامد گرازان بر کیقباد
 رسید اندر ایشان یل صف پناه
 به تنها تن خویشتن بی گروه
 پراکنده از هم در افکندهشان
 سر انجام از رزم بگریختند
 همه دل پر از خون و دیده پر آب
 سپهد شد از کار ایشان دژم
 ز ترکان دلیری گوی پرفسون
 وز ایدر برو تا در شهر یار
 بیاس اندرون سخت بیدار باش
 به پیمود زی شاه ایران زمین
 یکی جایگه دید بس با شکوه
 نشستنگه مردم نوجوان

دلخ رستم بجهت بوی
 کیقباد

یکی تخت بنهاده نزدیک آب جوانی بگردار تابنده ماه رده بر کشیده بسی پهلوان بیاراسته مجلس شاهوار چو دیدند مر پهلوانرا پراه بگفتند « کای پهلوانمادر ما که ما میزبان و تو مهمان ما بدان تا همه دست شادی بریم تهمتن بدیشان چنین گفت باز « مرا رفت باید بالبرز کوه « نشاید بماندن ازین کار باز همه مرز ایران پرازدشمن است « سر تخت ایران ایی شهریار بگفتند « کای نامور پهلوان « سزد گربگوئی توای نامجوی « که ما خیل آسرز فرخنده ایم « بآنکس ترا رهنمونی کنیم چنین داد پاسخ بدان انجمن « سرافراز را کیقباد است نام « کسی کز شما دارد اورا بیاد چو بر گفت ازینسان گو پیلتن سر آن دلیران زبان برگشاد « گر آئی فرود اندرین خان ما « بگویم ترا من نشان قباد تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد پیامد دمان تا لب رودبار جوان از بر تخت زرین نشست بست دگر جام پر باده کرد دگر جام باده برستم سپرد

برو ریخته مشک ناب و کلاب
 نشسته بر آن تخت بر سایگاه
 برسم بزرگان کمر بر میان
 پسان بهشتی برنگ و نگار
 پذیره شدندش از آن جایگاه
 نشاید ازینجات کردن گذار
 فرود آی اینجا بفرمان ما
 بیاد رخ نامور می خوریم «
 که « ای نامداران گردنفر از
 بکاری که بسیار دارد شکوه
 که پیش است بسیار رنج دراز
 بهر دوده ماتم و شیون است
 مرا باده خوردن نیاید بکار «
 اگر سوی البرز یوئی توان
 که آجا کرا میکنی جستجوی
 که اینجا چنین بزم افکنده ایم
 به هنگام یاری فزونی کنیم «
 که شاهی در آنجاست یا کیزه تن
 ز تخم فریدون با داد و کام
 نشانی دهیم سوی کیقباد «
 شنیدند گفتار او انجمن
 که « دارم نشانی من از کیقباد
 بیفروزی از روی خود جان ما
 که اورا چگونه است رسم و نهاد «
 چو بشنید زیشان نشان قباد
 نشستند در زیر آن سایه دار
 گرفته یکی دست رستم بدست
 وزو یاد مردان آزاده کرد
 بدو گفت « کای نام بردار کرد

«پیرسیدی از من نشان قباد
 بدو گفت رستم که «ای پهلوان
 » سر تخت ایران یاراستند
 «نشان از توانی تو دادن مرا
 ز گفتار رستم دلیر جوان
 » ز تخم فریدون منم کیقباد
 چو بشنید رستم فرو برد سر
 که «ای خسرو خسروان جهان
 » سر تخت ایران بکام تو باد
 «درودی رسانم بشاه جهان
 » اگر شاه فرمان دهد بنده را
 قباد دلاور بر آمد ز جای
 تهمتن همانکه زبان برگشاد
 سخن چون نگوش سپهد رسید
 «بیارید» پس گفت «جام نبید
 بر آمد خروش از دل زیرو بم

۱ - ایات ذیل در بعضی نسخ شامه دیده میشود که ناغلب احتمال الحالی است
 نشستند خوبان بر بطن نواز
 سراینده این غزل ساز کرد
 که « امروز روزیست با فروداد
 » بشادی زمانی بر آریم کام
 « مده ساقی نوش لب جام جم
 » ازین پنجشین روی رغبت متاب
 « فلك تند خوئیست با هر کسی
 » می لعل خور خون دلها مریز
 « می لعلگون خوشتر است ای سلیم
 » از آن آب رنگین نزدیک من
 از ابریشم چنگ و آواز رود
 چو دوری بگشت از می ارفوان

یکی عود سوز و یکی عود ساز
 دف و چنگ و نیراهم آواز کرد
 که رستم نشسته است با کیقباد
 ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
 که بزداید از دل زمی زنگ غم
 شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
 تو با او ممکن تند خوئی بسی
 تو خاکی جو آتش مشو تندوتیز
 ز خونابه اندرون یتیم
 به از آنکه نفرین کند پیرمزن
 سراینده این بیتها میسرود
 بر فروخت رخسار شاه جوان

شهنشه چنین گفت با پهلوان
 « که از سوی ایران دوبازسپید
 « خرامان و تازان رسیدی برم
 « چو بیدار گشتم شدم پر امید
 « بیاراستم مجلس شاهوار
 « تهمتن مرا شد چو باز سپید
 تهمتن چو بشنید آن خواب شاه
 چنین گفت با شاه کند آوران
 « کنون خیز تاسوی ایران شویم
 قباد اندر آمد چو آتش ز جای
 کمر بر میان بست رستم چو باد
 شب و روز از تاختن نغنوید
 قلون دلاور شد آگه ز کار
 شهنشاه ایران چو زانگونه دید
 تهمتن بدو گفت « کای شهریار
 « دل و گرز و بازو مرا یار بس
 بگفت این و از جای بر کرد رخس
 یکی را گرفتی زدی بر دگر
 یکایک و بودی سواران ز زین
 قلون دید دیوی بجسته زیند
 بر او حمله آورد مابند باد
 تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
 ستد نیزه از دست او نامدار
 بزد نیزه و بر بودش ز زین
 قلون گشت چون مرغ بر بازن
 هزیمت شد از وی سیاه قلون
 تهمتن گذشت از طلایه سوار
 چنین تا شب تیره آمد فراز
 بنزدیک زال آوردش بشب

که «خوایی بدیدم بروشنروان
 یکی تاج رخشان بگردار شید
 نهادندی آن تاج را بر سرم»
 از آن تاج رخشان و بازسپید
 بدینسان که بینی بدین جویبار
 رسیدم ز تاج دلیران نوید «
 ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
 « نشان است خوابت ز پیغمبران
 بسیاری بنزد دلیران شویم «
 بسور نبرد اندر آورد پای
 بیامد گرازان ابا ککیقباد
 چنین تا بنزد طلایه رسید
 پذیره بیامد سوی ککارزار
 برابر همیخواست صف بر کشید
 ترا رزم جستن بیاید بکار
 نخواهم جز ایزد نگهدار کس»
 بزخمی سواری همی کرد بخش
 ز بینی فرو ریختی مغز سر
 بسر پنجه و برزدی بر زمین
 بدست اندرون گرز و برزین کمند
 بزد نیزه و بند جوشن گشاد
 قلون از دلیریش مانده شکفت
 بغرید چون تندر از کوهسار
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 بدیدند لشکر همه تن به تن
 بیکبارگی بخت گشته نگون
 بیامد شتابان سوی کوهسار
 تهمتن همیکرد هر گونه ساز
 بآمد شدن هیچ نگشاد لب

بتخت نشستن کیتباد و آغاز جنگ با افراسیاب و پشنگ

بتاهی نشست از برش کیتباد
 دگر روز برداشت لشکر ز جای
 رده بر کشیدند ایرانیان
 پس پشتشان زال با کیتباد
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 جو کشتی شده آرمیده زمین
 سپر در سپر بافته دشت و راغ
 جهان سر بسر گشته دریای قار
 ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
 دو لشکر بر آمد ز یک ره بجای
 بهر حمله قارن سر فراز
 ز کشته زمین کرد مانند کوه
 چنین است کردار گردون پیر
 چورستم بدید آنکه قارن چه کرد
 به پیش پدر شد پیرسید از اوی
 « که افراسیاب آن بداندیش مرد
 « چه پوشد کجا بر فرازد درفش
 « من امروز بند کمر گاه اوی
 بدو گفت زال « ای پسر گوشدار
 « که آن ترک در جنگ ترا زده است

همان تاج گوهر بسر بر نهاد
 خروشیدن آمد ز پرده سرای
 به بستند خون ریختن را میان
 بیکدست آتش بیکدست باد
 جهان زوشده زرد و سرخ و بنفش
 کجا موج خیزد ز دریای چین
 درخشیدن تیغها چون چراغ
 بر افروخته شمع از او صد هزار
 تو گفتی که خورشید کم کرد ز راه
 نه سر بود پیدا سپه را نه پای
 بیفکند ده کرد کردن فراز
 شده زو دلیران ترکان ستوه
 گهی چون کمانست و گاهی جوتیر
 چگونه بود ساز جنگ و نبرد
 که « بامن جهان پهلوانا بگوی
 کجا جای گیرد بروز نبرد
 که پیدا است تابان درفش بنفش
 بگیرم بیارم کشانش بروی «
 يك امروز با خوبشتن هوشدار
 دم آهنج و در کینه ابر بلاست

« درفشش سیاهست و خفتان سیاه
 « همه روی آهن گرفته بزر
 « از او خویشتن را نگهدار سخت
 « شود کوه آهن چو دریای آب
 بدو گفت رستم که « ای پهلوان
 « جهان آفریننده یار منست
 برانگیخت آن رخس روئینه سم
 دمان رفت تا پیش توران سپاه
 چو افراسیابش بهامون بدید
 ز گردان پیرسید « کاین ازدها
 « کدامست کاین راندانم بنام ؟
 « نبینی که با گرز سام آمدست
 به پیش سپه آمد افراسیاب
 زمانی بهکوشید با یور زال
 به بند کمرش اندر آویخت چنگ
 ز هنگ سپهدار و چنگ سوار
 گسست و بخاک اندر آمد سرش
 سپهدار چو از چنگ رستم بجست
 یکی مزده بردند نزدیک شاه
 « سپهدار ترکان بشد زیر دست
 « بر آمد و راه بیابان گرفت
 چو این مزده بشنید از او کیقباد
 یکباره بر خیل توران زتند
 بر آمد خروشیدن دار و گیر
 ز سم ستوران در آن یهن دشت
 فرو رفت و بر رفت روز نبرد
 نگه کرد فرزند را زال زر
 ز شادی دل اندر برش بر طپید
 بروز نبرد آن پل ارجمند

ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
 درفش سیه بسته بر خود بر
 که مرد دلیر است و پیروز بخت
 اگر بشنود نام افراسیاب «
 تو از من مدار ایچ رنجه روان
 دل و تیغ و بازو حصار منست «
 بر آمد خروشیدن گاو دم
 یکی مره زد شیر لشکر پناه
 شکفتید زان کودک نا رسید
 بدینگونه از بند گشته رها
 یکی گفت « کاین یوردستان سام
 جوانست و جو یای نام آمدست ؟
 چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
 تهمتن بر افراخته چنگ و یال
 جدا کردش از پشت زین خدنگ
 نیامد دوال حکم پایدار
 سواران گرفتند گرد اندرش
 بخائید رستم همی پشت دست
 که « رستم بدرید قلب سیاه
 یکی باره تیز تک بر نشست
 سپهراها کرد و خود جان گرفت «
 فرمود تا لشکرش همچو باد
 برو بیخ ایشان ز بن بر کنند
 درخشیدن خنجر و زخم تیر
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت
 بهامی نم خون و بر ماه گرد
 بدان نام بردار با زور و فر
 که رستم بدانسان هنرمند دید
 بشمشیر و خنجر بگرز و کند

برید و درید و شکست و به بست
 هزار و صد و شصت کرد دلیر
 برفتند ترکان ز پیش مغان
 وز آنجا بییحون نهادند روی
 وز انسو که بگر بخت افراسیاب
 برفت از لب رود نزد پشنگ
 بدو گفت «کای نام بردار شاه
 » یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
 » تدانی که مردان پیمان شکن
 » نه از تخم ایرج زمین پاک شد
 » یکی چون شود دیگر آید بجای
 » قباد آمد و تاج بر سر نهاد
 » سواری پدید آمد از پشت سام
 » پیامد بسان نهنگ دزم
 » نیرزید جانم بیکمشت خاک
 » چنان بر گرفتم ز زین خدنک
 » دلیران و شیران بسی دیده ام
 » همانا که کویال سیصد هزار
 » تو گفتی که از آهنش کرده اند
 » جز از آشتی جستنت رای نیست
 » جهانجوی و پشت سیاهت منم
 » نمائست با او مرا تاو هیچ
 » نودانی که دیدن به از آ کهیست
 » از امروز کاری بفردا ممان
 » گلستان که امروز گردد بهار
 » کنون از گذشته مکن هیچ یاد
 سپهدار توران دو دیده پر آب
 که چندان سخنهای یاد آمدست
 یکی مرد با هوش دل برگزید

بلانرا سر و سینه و پا و دست
 بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
 کشیدند لشکر سوی دامغان
 خلیفه دل و باغم و گفتگوی
 همی تازیان تا بدان روی آب
 زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
 ترا بود این جنگ جستن گناه
 بزرگان پیشین ندادند راه
 ستوده نباشند در انجمن؟
 نه زهر گزاینده تر پاک شد
 چهارا نمائند بی کله خدای
 بکینه یکی نو در اندر گشاد
 که دستانش رستم نهاد است نام
 که گفتی زمین را بسوزد بدم
 ز گرزش هواند پر از جاک چاک
 که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
 عنان بیج زانگونه نشنیده ام
 ز دندش بر آن تارک ناهیدار
 بروی و بسنگش بر آورده اند
 که با او سپاه ترا پای نیست
 بدشواری اندر پناهت منم
 برو رای زن آشتی را بسبج
 میان شنیدن همیشه نهی است
 که داند که فردا چه گردد زمان؟
 نو فردا چنی گل؟ نیاید بکار
 سوی آشتی یاز با کعباد
 شکفتی فرو ماند ز افراسیاب
 سرشرا کنون رای داد آمدست
 بایران فرستاد چون می سزید

در آتش زمین
پشنگ با کعباد

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار
« بنام خداوند خورشید و ماه
« وزو بر روان فریدون درود
« کنون بشنو ای نامور کعباد
« که از تور بر ایرج نیکبخت
« گر این کینه از ایرج آمد پدید
« همان بخش ایرج بد ایران زمین
« از آن گر بگردیم و جنگ آوریم
« بود زخم شمشیر و خشم خدای
« دگر همچنان چون فریدون گرد
« ببخشیم از آن بس نجوئیم کین
« همانا که نیکی به از کار بد
« مگر رام گردد بدین کعباد
چو نامه بهر اندر آورد شاه
ببردند نامه بر کعباد
چنین داد پاسخ که « دانی درست
« ز تور اندر آمد نخستین ستم
« بدین روزگار اندر افراسیاب
« مرا نیست از کینه آزار و رنج
شمارا سپارم از آن روی آب
بنوی یکی باز پیمان نبشت
بدو گفت رستم که « ای شهریار
« نبدا آشتی پیش از آوردشان
چنین گفت با نامور کعباد
« سزد گر هر آنکس که دارد خرد
« ز زابلستان تا بدریای سند
« تو شو تخت با افسر نیروز
« وزین روی کابل بههراب ده
« کجا پادشاه است بیچنگ نیست

برو کرد صد گونه رنگ و نگار
که او داد بر آفرین دستگاه
کزو دارد این تخم ما تار و پود
سخن گویم از رای شاهی و داد
بد آمد پدید از بی تاج و تخت
منوچهر سرتاسر آن کین کشید
که از آفریدون بدو آفرین
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
نیایم بهره بهر دو سرای
بسلم و بتور و بایرج سیرد
که چندین بلا خود میرزد زمین
نجوئیم ما دیگر آزار خود
سر مرد بخرد نگرده ز داده
فرستاد نزدیک ایران سپاه
سخن نیز از اینگونه کردند یاد
که ازمانند پیش دستی نخست
که شاهی جو ایرج شد از تخت کم
بیامد بایران و بگذشت زاب
بسیجیده ام در سرای سپنج
مگر یابد آرامش افراسیاب
بیباغ بزرگی درختی بکشت
مجوی آشتی در که کارزار
بدینروز گرز من آوردشان
که « چیزی بدیلم نکوتر ز داد
بکزی و ناراستی نتگرد
نبشتم عهد ترا بر پرند
بدار و همی باش گیتی فروز
سراسر سنانت بزهر آب ده
و گر چند روی زمین تنگ نیست

همی خلعت آراست شاه روم
 برافکند خلعت چنان چون سزید
 درم داد و دینار و تیغ و سپر
 وز آنجا سوی پارس اندر کشید
 بتخت کیان اندر آورد پای
 چنین گفت با نامور خردان
 «اگر ییل با یشه کین آورد
 نه خواهم بگیتی جز از راستی
 تن آسانی از درد و رنج منست
 سیاهی از آن پس بگرد آورید
 برینگونه صد سال شادان بزیست
 پسر بد مرا و را خردمند چار
 نخستین چو کاوس با آفرین
 چهارم کی ارمین کجا بود نام
 چو صد سال بگذشت باتاج و تخت
 چو دانست کامد بنزدیک مرگ
 سر ماه کاوس کی را بخواند
 چو تختی که بی آگهی بگذرد
 تو گر داد گر باشی و پالکرای
 و گر آزر گیرد سرت را بدام
 بدان خویشتن رنجه داری همی
 در آنجای جای تو آتش بود
 بگفت این و شد زینجهان فراخ
 جهانرا چنین است ساز و نهاد
 درخت برومند چون شد بلند
 شود برک یزمرده و بیخ سست
 جواز جایگه بکسلد پای خویش
 مراورا سپارد گل و برک و باغ
 اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک

بر پهلوان سپرد آن همه
 آگهی را که خلعت سزاوار دید
 کرا بود درخور کلاه و کبر
 که در پارس بد کنجهارا کلید
 بناد و بائین فرخنده رای
 که گیتی مرا از کران تا کران
 همه رخنه در داد و دین آورد
 که خشم خدا آورد کاسی
 کجا آب و خاکست گنج منست
 بگردید بعکسر جهانرا بدید
 نگر تا چنین درجهان شاه کیست
 که بودند ازو درجهان یادگار
 کی آرش دوم بد سوم کی پیشین
 سپردند گیتی آرام و کام
 سر انجام تاب اندر آمد بیخت
 یزمرده خواهد همی سبز برگ
 ز داد و دهش چند با او براند
 پرستند او ندارد خرد
 بیای برشرا بدیگر سرای
 بر آری یکی تیغ تیز از نیام
 پس آنرا بدشمن سپاری همی
 بدنی دلت تلخ و ناخوش بود
 گزین کرد صندوق پر تخت و کاخ
 بیارد ز خاک و دهدشان بیاد
 گرایدون که آید پرو بر گزند
 سرش سوی پستی گراید نخست
 بشاخ نو آئین دهد جای خویش
 بهاری بگردار روشن چراغ
 تو با بیخ تندی میاغاز ریک

پدر چون بفرزند ماند جهان
گر او بفکند فر و نام پدر
اگر کم کند راه آموزگار
چو رسم بدش باز یابد کسی
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر
سخت بشنو و يك يك یادگیر

کند آشکارا بر او بر نهان
تویبگانه خوانش مخوانش پسر
سزد گر جفا بیند از روزگار
سزد گر بگیتی نماند بسی

پادشاهی کیکاوس

جو کاوس بگرفت گاه پدر
چنان بد که در گلشن زرنگار
ابا یهلوانان ایران بهم
چو رامشگری دبو زی پرده دار
چنین گفت «کز شهر مازندران
به بربط چو بایست بر ساخت رود
که «مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانش همیشه گل است
«هواخوش گواروزمین یرنگار
نوازنده بلبل بیباغ اندرون
«گلابست گوئی بجویش روان
«دی و بهمن و آذر و فرودین
«سراسر همه کشور آراسته
«بتان پرستنده با تاج زر
«کسی کاندران بوم آباد نیست
جو کاوس بشنید از او این سخن

مر اورا جهان بنده شد سر بسر
همی خورد روزی می خوشگوار
همی رای زد شاه بر پیش و کم
پیامد که خواهد بر شاه بار
یکی خوش نوازم زرامشگران «
بر آورد مازندران سرود
همیشه بر و بومش آباد باد
بکوه اندرون لاله و سنبل است
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
گرازنده آهو براغ اندرون
همی شاد گردد ز بوش روان
همیشه بر از لاله بینی زمین
زدینار و دیبا و از خواسته
همه نامداران زرین حکم
بکام از دل و جان خود شاد نیست «
یکی تازه اندیشه افکند بن

که « ما دل نهادیم بکسر بزم
 نگردد ز آسودن و گاه سیر
 بمابد منش پست و تیره روان
 فروزم بتخت و بحر و عزاد
 جهانجوی باید سر تاجور »
 از ایشان کس این رای فرخ ندید
 کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
 که « از بخت مارا چه آمد بسر؟
 فرمان او بود مرغ و پری
 نخست از دلیران دیوان سرد
 مر این آرزورا نبذ رهنمون »
 هیونی تکاور برون تاختند
 چو آمد بر زال گیتی فروز
 که « ای نامور با گهر پور سام
 که ازدانش اندازه نتوان گرفت
 نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
 به پیچیدش اهریمن از راه راست
 نخواهد همی بود همداستان
 همی گاه بایزندان بایدهش
 سپهد همی زود خواهد شدن
 که بردی ز آغاز بر کیقباده
 که شد زرد بر گک کیانی درخت
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 بزرگان برفتند با او براه
 بر نامور تاج و گاه آمدند
 نشسته بر اورنگ بر شاد کام
 همیرفت تا جایگاه نشست
 سرافراز تر مهر اندر مهان
 دلت پر ز دانش سرت پر ز یاد

چنین گفت با سرفرازان رزم
 « اگر کامیابی بپوشد دلیر
 و گزید دلی پسته گزید از جوان
 « من از جم و ضحاک و ایزد کیقباد
 « فرون بایدم نیز از ایشان هنر
 سخن چون بگوش بزرگان رسید
 همه زرد گشتند و پرچین بروی
 نشستند و گفتند با یکدیگر
 « که جمشید با تاج و انگشتری
 « زمازندان یاد هرگز نکرد
 « فریدون پر دانش و پر فسون
 سخنها ز هر گونه بر ساختند
 دونده همی تاخت تا نیمروز
 چنین دادش از نامداران پیام
 « یکی کار پیش آما کنون شکفت
 « بر این کار اگر تو نندی کمر
 « یکی شاه را در دل اندیشه حاست
 « برنج نیا کانش از باستان
 « همی گنج بیرنج بگزایدش
 « اگر هیچ سرخاری از آملن
 « همه رنج تو داد خواهد پیاد
 جو بشنید داستان به پیچید سخت
 بر اندیشه بود آن شب دیر باز
 کمر بست و بنهاد سرسوی شاه
 همه یکسره پیش شاه آمدند
 چو کاوس را دید داستان سام
 بکش کرده دست و سرافکنده بست
 چنین گفت « کای کدخدای جهان
 « همه سال پیروز بادی و شاد

« شنیدم یکی نوسخن بس گران
 « ز تو بیشتر پادشاه بوده اند
 « که آن خانه دیو افسونگراست
 « مر آن بندرا هیچ نتوان گشاد
 « تو از خون چندین سر نامدار
 « که بارو بلندیش نفرین بود
 « چنین پاسخ آورد کاوس باز
 « ولیکن مرا از فریدون و جم
 « همان از منوچهر و از کیقباد
 « سپاه و دل و گنجم افزون تراست
 « اگر کس نماتم بمازندران
 « چنان خوار و زارند بر چشم من
 « بگوش تو آید خود این آگهی
 « ولیکن بسی رنج باید کشید
 « تو بارستم اکنون جهاندار باش
 « گرایدون که یارم نباشی بجنگ
 « چو از شاه بشنید زال اینسخن
 « بدو گفت « شاهی و ما بنده ایم
 « از اندیشه من دل پیرداختم
 « پشیمان مبادی ز کردار خویش
 « سبک شاه را زال پدرود کرد
 که شاه دارد آهنگ مازندران
 « مر این راه هرگز نه پیموده اند
 « طلسم است و در بند جادو دراست
 « مده مرد و کنج و درم را پیاد
 « ز بهر فرونی درختی مکار
 « نه آئین شاهان پیشین بود
 « کز اندیشه تو نیم بی نیاز
 « فروست مردی و فر و درم
 « که مازندران را نکردند یاد
 « جهان زیر شمشیر تیز اندراست
 « و گر برنهم باژ و ساوگران
 « چه جادو چه دیوان آن انجمن
 « کز ایشان شود روی گیتی نهی
 « بدان تا بدین کام شاید رسید
 « نگهبان ایران و بیدار باش
 « مفرمای بر کار کردن درنگ
 « ندید ایچ پیدا سرش را زین
 « بدلسوزگی با تو گوینده ایم
 « سخن هر چه دانستم انداختم
 « بتو باد روشن دل و دین و کیش
 « دل از رفتنش پرغم و دود کرد

رفتن کاوس بمازندران

چو شب روز شد شاه و کند آوران نهادند سر سوی مازندران

دگر روز میخواست آوی کوس
 فرمود پس ~~مگر~~ را شهریار
 « کسی کو گراید مگر ز گران
 » درو هر چه آباد بینی بسوز
 « چنین تا بدیوان رعد آگهی
 کمر بست و رفت از در شاه گبو
 بشد تا در شهر مازندران
 یکی چون بهشت برین شهر دید
 بهر جای گنجی پراکنده زر
 بکاس بردند از آن آگهی
 همیگفت « خرم زیاد آنکه گفت
 همه شهر کوئی مگر بشکده است
 چو یکمفته بگذشت ایرانیان
 خبر شد بر شاه مازندران
 ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود
 بدو گفت « رو نزد دیو سپید
 » بگویش که آمد بمازندران
 « همه شهر مازندران سوختند
 » کنون گر نباشی تو فریادرس
 چو بشنید پیغام سنجه برفت
 چنین پاسخ داد دیو سپید
 « بیایم کنون با سپاهی گران
 شب آمد یکی ابر شد بر سپاه
 چو دریای قار است گفتی جهان
 یکی خیمه زد بر سر از دود قار
 چو بگذشت شب روز نزدیک شد
 ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
 چو تاریک شد چشم کاوس شاه
 مرعبد چنین گفت چون دید رنج

سپه را همی راند گودرز و طوس
 « دوباره ز لشکر گزین کن هزار
 گشاینده شهر مازندران
 شب آور همانجا که باشی بروز
 جهان کن سراسر ز جان و ~~پیشانی~~
 ز لشکر گزین کرد گردان نیو
 پیازید شمشیر و گرز گران
 که از خرمی نزد او بهر دید
 بیکجای دینار و جانی گهر
 بدان خرمی جای و آن فرهی
 که مازندرانرا بهشتت جفت
 ز دیبای چین بر گل آذین زده است
 ز غارت گشادند يك يك میان
 دلش گشت پر درد و سر شد گران
 که جان و دلش زانسخن رنجه بود
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید
 بنارت از ایران سپاه گران
 بچنگ آتش کینه افروختند
 نه بینی بمازندران زنده گس
 ابا نامه شاه و پیغام تفت
 که « از روز گاران مشو ناامید
 بی او بزم ز مازندران »
 جهان گشت چون روی زنگی سپاه
 همه روشنائیش گشته نهان
 سپه شد جهان چشمها گشت تار
 جهانجوی را چشم تاریک شد
 سر نامداران از او پر ز خشم
 بد آمد ز کردار او بر سپاه
 که « دستور بیدار بهتر ز گنج

« درینا که پند جهانگیر زال
 بسختی چو بگفته اندر کشید
 بهشتم بفرید دیو سپید
 «همی برتری را بیاراستی
 «بسی برده کردی بمازندران
 «نبودت ز دیو سپید آ نمی
 «کنون آنچه اندر خور کارتست
 از آن نره دیوان خنجر گذار
 بر ایرانیان بر نگهدار کرد
 چو این کرد برگشت دیو سپید
 بمازندران ماند کاوس شاه
 از آن پس جهانجوی خسته جگر
 سوی زابلستان مرستاد زود
 بگفتش که «بر من چه آمد ز بخت
 «زر و گنج و آن لشکر نامدار
 «همه چرخ گردان بدیوان سپرد
 «کنون چشم تیره شد و خیره بخت
 «چنین خسته در دست اهریمنم
 «چو از پندهای تو باد آیدم
 «نبودم بفرمان تو هوشمند
 «اگر تونه بندی بدین در میان
 فرسته ز مازندران رفت زود
 چو پوینده نزدیک دستان رسید
 چو بشنید بر تنش بدرید پوست
 برستم چنین گفت دستان سام
 «نشاید کزین پس چمیم و چریم
 «که شاه جهان در دم ازدهاست
 «کنون کرد باید ترارخس زین
 «همانا که از بهر این روزگار

نه پذیرم و آمدم بدسگال»
 بدیده از ایرانیان کس ندید
 که «ای شاه بی بر بگردار پید
 چرا گاه مازندران خواستی
 بکشتی بسی را بگرز گران
 که گردون کند از ستاره تھی
 دلت یافت آن آرزوها که جست»
 کزین کرد جنگی دهو دوهزار
 سر سر نشان پر ز تیمار کرد
 سوی خان خود رفت برسان شید
 همیگفت کاین بود از من گناه
 برون کرد گردی چو مرضی به بر
 بزدیك دستان بمانند دود
 بخاك اندر آمد سر تاج و تخت
 بیاراسته چون گل اندر بهار
 تو لفتی که باد اندر آمد ببرد
 نگو نسا رگشته سر تاج و تخت
 همی بگسلاند روان از تنم
 همی از جگر سرد باد آیدم
 ز کمی خرد بر من آمد کزند
 همه سود را مایه باشد زیان»
 چو مرغ پرند بگردار دود
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید
 زدشمن نهان داشت آن هم زدوست
 که «شمشیر کوتاه شد اندر نیام
 و گر خویشتن تخت را پروریم
 بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
 بخواهی بتیغ جهان بخش کین
 همی پرورانیدمت بر کنار

«مرا این کارها را تو زبیبی کنون
 «ازین کار یایی تو نام بلند
 «نباید که ارژنگ و دیو سپید
 چنین پاسخ آورد رستم که «راه
 «ازین پادشاهی بدان» گفت زال
 «یکی دیر باز آنکه کاوس رفت
 «پر از شیر و دیو است و پرتیرگی
 «تو کوتاه بگزین شکفتی بین
 «شب تیره تا بر کشد روز چاک
 «مگر باز بینم بر و یال تو
 «و گر هوش تو نیز بردست دیو
 «نخواهد همی ماند ای در کسی
 «کسی کو جهانرا بنام بلند
 چنین گفت رستم بفرخ پدر
 «تن و جان فدای سپهد کنم
 «هر آنکس که زنده است از ایرانیان
 بیوشید بیر و بر آورد یال
 جو پیلی برخش اندر آورد پای
 چنین گفت رودابه ماهروی
 «مرا درغم خود گذاری همی
 بدو گفت «کایبادر نیکخوی
 «چنین آمدم بخش از روزگار
 «زمانه برینسان همی بگذرد
 مرا سال شد از دو صد پرفزون
 رهائی دهی شاه را از گزند
 بجان از تو دارند هرگز امید»
 دراز است من چون شوم کینه خواه؟
 «دو راهست هر دو تو تیغ و وبال
 و دیگر که بالاش باشد دوهفت
 بماند برو چشمت از خیرگی
 که یار تو بادا جهان آفرین
 نیایش کنم پیش یزدان یالک
 سر و بازوی و چنگ و کویال تو
 رساید یزدان کیهان خدیو
 بخوانندش ارچند ماند بسی
 بگیرد نمشد برفن بژند»
 که «من بسته دارم بفرمان کمر
 طلسم و تن جادوان بشکنم
 بیارم به بندم کمر بر میان»
 برو آفرین کرد بسیار زال
 رخش رنگ بر جای و دل هم بجای
 برستم که «داری سوی راه روی
 یزدان چه امید داری همی؟»
 نه بگزینم اینراه بر آرزوی
 توجان و تن من بزنتار دار
 پیش مرد دانا همی نشمرد»

داستان هفت خان رستم

برونرفت آن پهلو نیم روز ز پیش پدر کرد گیتی فروز

دو روزه يك روز بگذاشتی تنش چون خورش جست و آمد بشور
 یکی رخس را تیز بنمود ران یکی رخش را تیز بنمود ران
 کمند و پی رخش و رستم سوار کمند کیانی بینداخت شیر
 ز یکان تیر آتشی بر فروخت از آن پس که بی توش و بی جانش کرد
 بخورد و بینداخت دور استخوان لگام از سر رخش برداشت خوار
 یکی نیستان بستر خواب ساخت در آن نیستان پیشته شیر بود
 چو يك پاس بگذشت درنده شیر به نی بر یکی پیلتن خفته دید
 سوی رخش رخشان بیامد دمان دودست اندر آورد و زد بر سرش
 همیزدش بر خاک تا یاره کرد چو بیدار شد رستم نیز چنگ
 چنین گفت «کای رخش ناهوشیار «اگر توشدی کشته بردست اوی
 «چگونه کشیدی بمازندران «چرا نامدی نزد من با خروش؟
 «سرم گرز خواب خوش آگشدی بگفت و بخفت و بر آسود دیر
 چو خورشید بر زد صرا از تیره کوه تن رخش بسترد و زین بر نهاد
 بیابان بی آب و گرمای سخت چنان گرم گردیدها مون و دشت
 تن رخش و گویا زبان سوار پیاده شد از اسب و زوپین بدست

شب تیره را روز بینداشتی یکی دشت پیش آمدش پرز گور
 تك گور شد با تك او گران نیابد دد و دام ازو زینهار
 بخم اندر آورد گوری دلیر بروخار و خاشاک و هیزم بسوخت
 بر آن آتش تیز بر یانش کرد همین بود دیگ و همین بود خوان
 چرا دید بگذاشت در مرغزار در بیم را جای ایمن شناخت
 که پیلی نیارست از آن نی درود بسوی کنام خود آمد دلیر
 بر او یکی اسب آشفته دید چو آتش بجوشید رخش آتزمان
 همه تیز دندان به پشت اندرش ددی را بدان چاره بیچاره کرد
 جهان دید بر شیر تار بك و تنگ که گفتت که باشیر کن کارزار؟
 من این ببر و اینمظر جنگجوی کمند و کمان تیغ و گرز گران؟
 خروش توام چون رسیدی بگوش ترا جنگ با شیر کونه شدی «
 گو نام بردار گرد دلیر تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد کز و مرغ گشتی بتن لخت لخت
 تو گشتی که آتش بر او بر گذشت ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
 همیرفت پویان بگردار مست

خان دوم

نمیدید بر چاره جستن رهی
 چنین گفت « کای داوود داد گر
 » گر ایدون که خشنودی از رنج من
 » پیویم همی تا مگر کرد کار
 » هم ایرانیان را ز چنگال دیو
 تن یلوارش چو این گفته شد
 یفتاد رستم بر آن گرم خاک
 همانکه یکی میش نیکو سرین
 از آن رفتن میش اندیشه خاست
 » همانا که بختایش کرد کار
 یفشرد شمشیر و دست راست
 شد بر پی میش و تیغش بیچنگ
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 تهمتن سوی آسمان کرد روی
 » تو گفتی که من داد گر داوودم
 » برین چشمه جای پی میش نیست
 » بجائی که تنگ اندر آید سخن
 بر آفرم بر آفرین کرد چند
 » که زنده شد از تو تن یلتن
 زبانش چو پردخته شد ز آفرین
 همه تن بهشتش بدان آب پاک
 چوسیراب شد ساز نخجیر کرد
 یفکند گوری چو ییل زبان
 چو خورشید تیز آتشی بر فروخت
 بیردخت از آن پس بخوردن گرفت
 سوی چشمه روشن آمد بآب
 تهمتن برخش ستیزنده گفت
 » اگر دشمن آید سوی من پیوی
 بخت و بیاسود و نگشاد لب

سوی آسمان کرد روی آن گهی
 همه رنج و سختی تو آری بسر
 بدان گیتی آکنده شد گنج من
 بدهد شاه کاورا زینهار
 گشاید بی آزار کیهان خدیو
 شد از تشنگی سست و آشفته شد
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 به پیمود پیش تهمتن زمین
 بدل گفت « آ بشخور اینجا کجاست؟
 فراز آمدست اندرین روز کار
 بزور جهاندار بر پای خاست
 گرفته بدست دگر پالهنک
 که میش سر افراز آنجا رسید
 چنین گفت « کای داوود راستگوی
 بسختی ستم دیده را باورم
 همان غرم دشتی مرا خویش نیست
 پناهت بجز پاک یزدان مکن
 که از چرخ گردان مبادت گزند
 و گرنه پر اندیشه بود از کفن
 ز رخس تکاور جدا کرد زین
 بگردار خورشید شد تابناک
 بسیجید و ترکش پر از تیر کرد
 جدا کرد ازو پای و چرم و میان
 بر آوردن آب و در آتش بسوخت
 بیچنگ استخوانش فشردن گرفت
 چوسیراب شد کرد آهنگ خواب
 که « با کس مکوش و مشو نیز جفت
 تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
 چمان و جران رخس تا نیم شب